

دو مرغ عشق

تنهایی شاهزاده باد کرده بود و شده بود اندازه‌ی یک کاخ. حتی بزرگ‌تر از کاخ. شاهزاده به روزهایی فکر کرد که تنهایی‌اش اندازه‌ی یک کدوتنبل هم نبود. پیش خودش خیال کرد کاش مرغ‌عشق بود. مرغ‌عشق عاشقی که جفتی داشت.

علی ناصری: تنهایی شاهزاده باد کرده بود و شده بود اندازه‌ی یک کاخ. حتی بزرگ‌تر از کاخ. شاهزاده به روزهایی فکر کرد که تنهایی‌اش اندازه‌ی یک کدوتنبل هم نبود. پیش خودش خیال کرد کاش مرغ‌عشق بود. مرغ‌عشق عاشقی که جفتی داشت.

کنار گلدان، روی لبه‌ی پنجره‌ی باز مرغ‌عشقی نشست. شاهزاده پَرپَر شادی را بعد از هزاران سال توی دلش احساس کرد. حالا که به آرزویش نرسیده بود، دست‌کم یک مرغ‌عشق داشت.

خواست بلند شود و برود کنار مرغ‌عشق، ولی نشد. نتوانست. نه دست داشت، نه پا!

یک‌باره احساس کرد تخت‌خوابش برایش بسیار بزرگ شده است؛ به اندازه‌ی زمین فوتبال. صفحه‌ی تلویزیونش هم شده بود به اندازه‌ی پرده‌ی سینما. به خودش نگاه کرد، دید خیلی کوچک شده است. به اندازه‌ی یک پرنده.

در آینه به خودش نگاه کرد. هیچ فکرش را نمی‌کرد آرزویش به این زودی برآورده شده باشد. پر زد و رفت کنار مرغ‌عشق نشست، کنار گلدان روی لبه‌ی پنجره.

مرغ‌عشق به شاهزاده نگاه کرد که خوشحال بود. شاهزاده پیش خودش فکر کرد شاید او هم شاهزاده‌ای گمنام از سرزمین‌های دور باشد که به آرزویش رسیده. شاید هم دختر یک کارخانه‌دار یا بانکدار.

- تو هم به آرزویت رسیده‌ای، مگر نه؟

مرغ‌عشق فقط نگاه کرد. جواب نداد. لال بود. شاید هم کر. شاهزاده ته دلش آشوب شده بود. جوری که اصلاً سابقه نداشت. پیش خودش فکر کرد شاید عشقی که می‌گویند همین است.

دلش می‌خواست بال به بال مرغ‌عشق می‌داد و می‌پرید و می‌رفت بالاتر از ابرها. همین کار را هم کرد. یعنی دیگر طاقتش را نداشت. از برج‌ها و آسمان‌خراش‌ها و کارخانه‌ها بالاتر و بالاتر رفتند.

شاهزاده یک لحظه به پایین نگاه کرد. کاخ و کارخانه‌هایش به اندازه‌ی یک نخود شده بودند. دلش می‌خواست همه‌ی دارایی‌اش را به جفتش نشان دهد. همین کار را هم کرد، ولی مرغ‌عشق هیچ توجهی نکرد.

فقط بال می‌زد و بال. یک‌دفعه هردو توی دود غلیظی گم شدند. شاهزاده به سرفه افتاد. انگار پا به سرزمینی دیگر گذاشته بودند. محکم بال مرغ‌عشقش را چسبیده بود تا گمش نکند.

هیچ فکرش را هم نمی‌کرد این بالا این‌همه دود و سیاهی باشد. یک لحظه تصمیم گرفت فعلاً دیگر هیچ کارخانه‌ی جدیدی باز نکند؛ همان کاری که بارها مشاورانش به او گفته بودند.

ولی قبل از این‌که از این فکر بیرون بیاید، ناگهان احساس سنگینی کرد. مرغ‌عشقش از او آویزان شده بود. سنگین هم بود. شاهزاده فکر کرد مرغ‌عشقش به سنگینی یک کوه است. دیگر طاقت نداشت. ولش کرد و مرغ‌عشق با سرعت تمام دل دود و غبار را به طرف پایین شکافت.

شاهزاده روی کوهی بلند از مرغ‌عشق نشسته بود. همه‌ی مرغ‌عشق‌ها شبیه به هم بودند. مثل یک سیب که هزار قسمت کرده باشی. شاهزاده نمی‌دانست مرغ‌عشقش کدام است. کوک همه‌ی آن‌ها شده بود.

